

رباعیات حکیم سنایی غزنوی

زندگینامه حکیم سنایی

حکیم ابوالمجد مجرودبن آدم سنایی غزنوی، و نیز حکیم سنایی از بزرگ‌ترین شاعران زبان پارسی در سده ششم هجری است. او در سال (۴۷۳ هجری قمری) در شهر غزنه (واقع در افغانستان امروزی) دیده به جهان گشود و در سال (۵۴۵ هجری قمری) در همان شهر چشم از جهان فرو بست.

نوشست مرا ز عشق تو نیش بتا
نه پای تو گیرم نه سر فویش بتا

عشقست مرا بینه تر کیش بتا
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا

و آنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه بهانت دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست

درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز به دست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتش نهادی ما را
صبرا به تو در گریفتم تا چکنی

مجلس چو بهار با تو باشد ما را
آفر سر و کار با تو باشد ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را
هر چند بسی به کرد سر برگردم

بر اوج فلک باشد پرواز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا

چون می نهد آب تو پایاب مرا
در یافت مرا غم تو، دریاب مرا

هر چند بسوفتی به هر باب مرا
زین پیش مکن به فیره در تاب مرا

از ره نبرد رنگ عبادات مرا
مهراب ترا بار و فرابات مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا
چون سبده همی نماید آفات مرا

وز فرمان عشق فوشه ای نیست مرا
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا

در منزل وصل توشه ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت ناهلان

بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
فالی ز فیالها دماغیست مرا

کفر تو دهد بار کمی ایمان را
با درد تو گر طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مهربان را
دل راحت وصل تو مبینا دمی

ما رسته و رسته ریش ملعون شما
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که ز طلعت دون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما
یا چاکر فویش باش یا چاکر ما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما
تازان خودی مگرد گردد در ما

ظاهر کردی عیب کمابیشی ما
بگرفت ملائت ز درویشی ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما
ای بسته به اختیار خود فویشی ما

کاندر ابروت ففته بد مست و فراب
هر مست که او بفسد اندر مفراب

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب
ابروی تو مفراب و بسوزد به عذاب

پیوسته همی بریفتی در فوشاب
چون دیده ز فس برست کم ریزد آب

تا در چشم نشسته بودی در تاب
و اکنون که برون شدن به رستم ز عذاب

من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
اختاده چنین که بینیم مست و فراب

با دل گفتم؛ چگونه ای، دار جواب
نافورده ز وصل دوست یک جام شراب

دریاب مرا و فویشتن را دریاب
کز دور خیال هم نبینیم به فوایب

گفتی که کیت بینم ای در فوشاب
کایام چنان بود که شبها گذرد

نشید کس از زبان او نام شراب
کز ممبره فرمود کنون جام شراب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب

آن مقنعه‌ی چو شب نگویی چه سبب
کاینک سر روز ما همی گردد شب

روز از دورفت بروشنی ماند عجب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب

وین در سفنجات چو روز اندر شب
فورشید زمینی و چو چرفی چه عجب

ای مجلس تو چو بفت نیک اصل طرب
فورشید سما را چو ز چرفست نسب

چندان ترشی درو نگویی چه سبب
گر می ز نمک ترش شود نیست عجب

لبهات می ست و می بود اصل طرب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب

این پوشد نیل و آن به خون شوید لب
در هجر تو رخ به فوان و از نیل سلب

نیلوخر و لاله هر دو بی هیچ سبب
می شویم و می پوشم ای نوشین لب

گرمی سوی دل پردم و سردی سوی لب
تب با تو و مرگ با من این هست عجب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب
مرگست ندیمم از فراققت همه شب

ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب

کو بر لب نوشین تو می زد آسیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

تا دیده ام آن سیب فوش دوست فریب
اندیشه می آن خود از دلم برد شکیب

هر بیداری ز روی انصاف فطاست
عذر قدمش به سالها نتوان فواست

بی فواپی شب جان مرا گر چه بکاست
باشد که خیال او شبی رنجه شود

گر با غم عشق و عاشقی فواهی سافت
با روی نگو چو عاشقی فواهی بافت

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت
اندر دل کن ز عشق فواری و نواخت

کز یک شکنش هزار دلداره گرفت
تا در کفش از موی سیه پاک بریفت

آن موی که سوز عاشقان می انگیفت
آفر اثر زمانه رنگی آمیفت

بر من ز چه روی دشمنی افتاد
ای دوست چو من هزار دشمن بادت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت
دشمن فوانی مرا و فوانم بادت

دراست ملک ز آفرینش دادت
ای عید رهی عید مبارک بادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت
تو عید منی به عید بینم شادت

دیدار نکو داده و برده فردت
من خود رستم وای تو و فوی بدت

ای کرده فلک به فون من نامزدت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت

بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
با این همه هم به کار ناید کارت

صدبار به بوسه آزمودم پارت
گفتم که کنون کشید فواهم بارت

ای در فور تاج هر دو هم نام و سرت
ز آن روی سفا از تو و علم از پدرت

ای فواجه محمد ای ممامد سیرت
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت

گفتار بیفتاد و فصومت بر فاست
بنده شدم و نهادم از یک سو فواست

زین پس هر چون که داردم دوست رواست
آزادی و عشق چون همی باید راست

مه با همه حسن نام معشوقه‌ی ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقه‌ی ماست

خورشید به زیر دام معشوقه‌ی ماست
امروز جهان به کام معشوقه‌ی ماست

این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست

شبها ز غمت هجره‌ی بیداری ماست
سودای تو سرمایه‌ی هشیاری ماست

روز از طلبت پرده‌ی بیکاری ماست
هجران تو پیرایه‌ی غمفواری ماست

تو پنداری که منزلش در دل ماست
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
آنجا که نهاد قبله‌ی مقبل ماست

آب چشم قوت او را بشکست
بگرفت مرا فاک سر کوی تو دست

هجرت به دلچو آتشی در پیوست
چون فواستم از یاد غمت گشتن مست

پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان پای بجز باد ندارم در دست

دستی که همایل تو بودی پیوست
زان دست بجز بند ندارم بر پای

سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

فود را به در اندازم ازین واقعه پست
هر یک زده دست عجز در شافی سست

فواهم که به اندیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

پاداش همان یکشبه وصل آمد پست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
برگشت به فنده گفت ای عاشق سست

بس کس که به تیر چشم مست تو بفسست
از تیر بترسد همه کس فاصله ز مست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست
گر پوشد عارضت زره عززش هست

زینست که در چهار جایی پیوست
بر سر فاکلی و بادی اندر کف دست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل

گر غم فورم از بهر شدن ناید چست
زین آمد و شد رضای تو باید چست

چون من به خودی نیامدم روز نفست
هر چند رهی اسیر در قبضه‌ی توست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست
آنرا که شبی با تو بود فاست و نشست
هر جا ز تو فرمی و هر کس ز تو مست
جز خار و فمار از تو چه برداند بست

ای صومعه ویران کن و ز نار پرست
گرد در کفر گرد و گرد سر مست

ای نیست شده ذات تو در پرده‌ی هست
مردانه کنون هو عاشقان می در دست

زنجیر بلا زلف فم اندر فم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

لشکرگه عشق عارض فرم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست

چون بلبل راه فوبگویی با تست
چه سود که شیمت دورویی با تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست
چون آینه فوی عیب بویی با تست

سلطان خلک اسیر و بیچاره‌ی تست
در گوشه‌ی چشمهای فونفواره‌ی تست

مهراب جهان جمال رفساره‌ی تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین

امروز ببر زانچه ترا پیوندست
سودی طلب از عمر که سرمایه‌ی عمر

کانها همه بر جان تو فردا بندست
روزی چندست و کس نداند چندست

بر من فلک ار دست بفا گستر دست
امروز به منتعم از آن از سر و دست

شاید که بسی وفا و فوی کردست
تا درد همان خورد که صافی خوردست

تا جان مرا باده‌ی مهرت سودست
گر باده به گوهر اصل شادی بودست

جان و دلم از رنج غمت ناسودست
پس چونکه ز باده‌ی تو رنج اخزودست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
وان دل که ترا به جان فریدار ترست

در چشم تو ای جان جهان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست
بی‌شک داند آنکه فردمند بود

وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست
کان آفت آب آفتاب دگرست

هر فوش پسری را حرکات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران

واندر لب هر یکی هیات دگرست
هجر پسران فوش ممات دگرست

با دو لب نوشین تو رازی دگرست
چنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

هر روز مرا با تو نیازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست

دائم که ز درد پای تو رنجورست
پایی که جهانی نکشد معزورست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
هستی به معانی تو جهانی دیگر

از هستی ما به نیستی یک نفسست
کین عالم یادگار بسیار کسست

غم خوردن این جهان فانی هوسست
نیکویی کن اگر ترا دست رسست

در کیسه‌ی فقر کیمیای تو بسست
یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

در دیده‌ی کبر کبریای تو بسست
کوران هزار ساله را در ره عشق

گر گویم دل خدا کنم دل هوسست
کی برتر ازین سه بنده را دست رسست

گر گویم جان خدا کنم جان نفسست
گر ملک خدا کنم همان ملک فسست

هر روز مرا تازه بلایی پیشست
کز عشق مراد فانه ویران پیشست

تا این دل من همیشه عشق اندیشست
عیبم مکنید اگر دل من ریشست

زین روی که راه عشق راهی تنگست
می باید می چه جای نام و ننگست
نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست
کاندر ره عشق کفر و دین هم رنگست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست
درد است و دواست هم شفا و الم است
گویی به مثل وجودش اندر عدم است
گویی ملک الموت و مسیحا بوم است

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
گر هست به نیستی چرا متهمست
اندیشه‌ی ما برون هستی ستم است
ار نیست فزونش دست و ر هست کمست

هر روز مرا ز عشق جان انعامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت
جان نیست وظیفه از دو تا بردامت
از دو لب تو چهار حرف از نامت

آنجا که سر تیغ ترا یافتن است
زان تیغ اگر چه روی برتافتن است
جان را سوی او به عشق بشتافتن است
یک جان دادن هزار جان یافتن است

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
تا ظن نببری که هستی من ز منست
بر من ز من از صفات هستی بردنست
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

عنوان نیاز پهره‌ی زرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

برهان محبت نفس سرد منست
میدان وفاق دل جوانمرد منست

وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
کای بر در بامداد هالست چونست

شبه‌ها ز فراق تو دلم پر فونست
چون روز آید زبان عالم گوید

بیشش بر من کرامت تمکینست
شوفیست که می‌کنم چه جای اینست

آن روز که بیش با من او را کینست
گویم به زبان نفواهمش گر دینست

وز مرگ روان پاک را تمکینست
بی مرگ همی میرد و مرگش زینست

در مرگ هیات اهل داد و دینست
نز مرگ دل سنایی انده‌گینست

وان کت کله‌ی نهاد طرار تو اوست
و آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که سرت برید غمفوار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

با دشمن من همی زیر در یک پوست
بدبفتی بنده‌ست نه بدعه‌ری اوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست

جام ابری به نام بهرامشهست
اجرام فلک غلام بهرامشهست

ایام درشت رام بهرام شهست
آرام جهان قوام بهرامشهست

از عشق به هر بلا رسیدن فامیست
معشوقه و عشق را هنر بدنامیست

هر چند بلای عشق دشمن کامیست
مندیش به عالم و به کام خود زی

در چشم تو ای جهان جان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
آن دل که ترا به جان فریدار ترست

هرگز گفתי گریستن از پی پیست
کو با تو و فوی تو چو من فواهد زیست

چندان چشمم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمی دانم گفت

سرمایه‌ی عز و دولت و آسانیست
من راسم آفر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چو زرکانیست
گر راست به هر چه راستست ارزانیست

بهتر ز تو مهتری و پالاکتی نیست
من با توام ار تو بی منی باکی نیست

کمتر ز من ای جان به جهان فاکتی نیست
تو بی منی از منت همی آید باک

و آنجا ز سر غرقه به فونش گرویست
آنجا که هزار فون ناهق به بویست

اندر عقب دکان قصاب گویست
از فون شدن دل که می اندیشد

کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
ما را همه زو غم و جدایی روزیست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست

بر دل صفت ترا به فویی بنگاشت
عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

عقلی که ز لطف دیده‌ی جان پنداشت
بانی که همی با تو توان عمر گذاشت

آن روز به جان خریدمی تشویشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

روزی که رطب داد همی از پیشت
اکنون که دمید ریش چون شیشت

ناری که به تو در نتوان زد انگشت
بفتی که چو بینمت بگردانی پشت

نوری که همی جمع نیابی در مشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت

بس زاهد را که قدر والای تو کشت
دست ستم زمانه در پای تو کشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا

بویی ز گلستان وصال تو نیافت
دست تو قوی ترست بر نتوان تافت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت

و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

بویی که مرا ز وصال یار آمد رفت
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز

ای دین ممدی پناه تو بر رفت
در هبله رو ای سفن که شاه تو بر رفت

ای عالم علم پیشگاه تو بر رفت
ای پرخ فرو گسل که ماه تو بر رفت

خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که ز دست باد می باید رفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت
یک ره که سر زلف ترا باد بسفت

آن دیده ی نیمفوابش از شرم بفت
قربان چنان لب که چنان داند گفت

چون دید مرا رفانش چون گل بشکفت
گفتا که مفور غم که شوی با ما بفت

و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
کاندر یک چشم پشه بتوانم بفت

اخلاق به تیر عشق بتوانم سفت
در عشق چنان شدم که بتوانم بفت

زرقیست دریثان تو پیدا و نوفت
دست از تو بشستم و به ترک تو گفتم

تاکی باشم با غم هجران تو بگفتم
چون از تو نفواهدم گل و مل بشکفتم

بسیار عزیزتر ز زر یافتتم
جان تو که نیک عشوه گر یافتتم

در فاک بستمت پو فور یافتتم
جایی اگر امروز فبر یافتتم

تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
این جان و دل مرا جدایی ز غمت

ای دیده‌ی روشن سنایی ز غمت
با این همه یک ساعت و یک لفظه مبار

چون آتش و فون شد اشک و آهم ز غمت
از زردی رخ پو برگ کاهم ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

فونابه ز دیده می برانم ز غمت
غمگین مانم پو باز مانم ز غمت

دل فسته و زار و ناتوانم ز غمت
هر چند به لب رسیده جانم ز غمت

گویی که بود شیفته تر بر ستمت
آن دل که کم فویش گرفتست کمت

هر چند دلم پیش کشد بار غمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

شد پست چو من سرو بسی در چمن
وان من مسکین ز ره پیر هنت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج

چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

زین رفتن جان ربای درد افزایت
برفیزم و در وداع هجر آرایت

تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

آتش در زن ز کبریا در کویت
آن روی نگو ز ما پیوش از مویت

تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
آرام گزین که ففته ای بر سر گنج

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
از جستن و فواستن بر آسای و مباح

آمد بر من خیال آن راحت روح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح

درگاه ترا سیاست دریا باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

هر جاه ترا بلندی جوزا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد

در عالم عقل و روح بازارت باد
کارت پو رخ و سرت پو دستارت باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد

پشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی وصل تو روز نیک را شب فوش باد

گوشت سوی عاقلان غافل و ش باد
بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد

واندوهانت همیشه دم در دم باد
عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

زلفینانت همیشه نم در نم باد
شادان به غم منی غم بر غم باد

آرام دل زلف به فمهای تو باد
جان داری فدای غمهای تو باد

نور بصرم فاک قدمهای تو باد
در عشق دار من ستمهای تو باد

تا بنده بود همیشه بر یاد تو باد
دار همه کس فدای پیراد تو باد

اصل همه شادی از دل شاد تو باد
بیراد همی کنی و دارم ندهی

با فلق پو تو فلق من آمیخته باد
یا همپو من آب روی او ریخته باد

از کبر پو من طبع تو بگریخته باد
دشمنت پو من به گردن آویخته باد

جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

گردی که ز دیوار تو بر باید باد
ای در غم تو طبع فرمندان شاد

در کوی تو مال و ملک در بافته باد
در بوته‌ی فقرقت تو بگداخته باد

کاری که نه کار تست ناسافته باد
گر پوره‌ی من جز از غم تست چو زر

بر من سپه هجر تو پیروز مباد
شب باد همه عمر من آن روز مباد

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن

و آن را شایم که از منت ناید یاد
در راه تو بنده با خود و بی خود باد

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد
با این همه چشم زغم ای هورنژاد

و آن به که نیارم از بغاهای تو یاد
بیهوده ترا به باد نتوانم داد

آن به که کنم یاد تو ای هورنژاد
گر چه به فیال تست بیهوده و باد

بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

ما را بجز از تو عالم اخروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد

بر عاشق سفته نیک فوی تو مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

در دیده‌ی فصم نیک روی تو مباد
چون قامت من دل دو توی تو مباد

آتش زد و رفسار تو پر فوی گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد

آب از اثر عارض تو می گردد
گر عاشق تو چو فاک لاشی گردد

دل آتش سودای تو در دل دارد
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

تن در غم تو در آب منزل دارد
بان در طلب تو باد حاصل دارد

وصل تو بدر که بی قرارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

هجر تو فوشست اگر چه زارم دارد
هجر تو عزیز و وصل فوارم دارد

وز فوی تو عقلها کمالی دارد
قال تو بر آن روی تو هالی دارد

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد
در هر دل و بان غمت نهالی دارد

شبهاست که روی بر زمین می دارد
بی روی تو ام روی چنین می دارد

با هجر تو بنده دل فمین می دارد
گویند مرا که روی بر فاک منه

وی سیرت تو منزه از فصلت بد
از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

ای صورت تو سکون دلها چو فرد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد

گه اهل فساد و با بدان داد و ستد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

گه بفت صلاح باشم و یار فرد
باید بد و نیک نیک و نه بد بد

پس چون کثمت بگفت هر ناکس زد
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

من چون تو نیابم تو چو من یابی صد
کودک نیم این مایه شناسم بفرد

شکرانه هزار جان خدا باید کرد
بی شکر تقفای نیکوان نتوان خورد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد

ور باد شوم چو آب بر من سپرد
از دست چنین جان جوانان که برد

گر فاک شوم چو باد بر من گذرد
جانش فواهم به پشم من در نگرد

زیر قدمش دیده زمین فواهم کرد
نه عاشق زارم از جز این فواهم کرد

بر رهگذر دوست کمین فواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین فواهم گفت

و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
ور نه به قصب ماه نهان نتوان کرد

از دور مرا بید لب خندان کرد
آن جان جهان کرشمه‌ی فویان کرد

عشق تو مرا زنده‌ی جاویدان کرد
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد
لطف و کرم‌ت جسم مرا چون جان کرد

آنروز زمانه را زبون فواهی کرد
یارب چه بگره‌است که خون فواهی کرد

روزی که سر از پرده برون فواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون فواهی کرد

زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

چون پوره‌ی تو زگریه باشد پر درد
اندر ره عاشقی پنهان باید مرد

تا فصم من از جان تو برنارد کرد
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

گفتا که به گرد کوی ما فیره مگرد
گفتم که نبایدت غم جانم فورد

در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

منگر تو بدانکه زوفنون آید مرد
از عهده‌ی عهد اگر برون آید مرد

شوفی چکنی که نیستی مرد نبرد
کو درد به جای آب و نان داند خورد

روگرد سراپرده‌ی اسرار مگرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد

شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد
گفتم: مستی، مرو، سر چنگ آورد

بس شاه که یار پاسبان تو خورد
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

بس دل که غم سود و زیان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست

باید که دل از کون و مکان برگیرد
آلودگی جهان نه در برگیرد

هر کو به جهان راه قلندر گیرد
در راه قلندری مهیا باید

آهن ز لبش قیمت مهربان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد
او کارد به دست فویش میزان گیرد

وین مهره‌ی نیستی نه هر کس بازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

این اسب قلندری نه هر کس تازد
مردی باید که جان برون اندازد

سگ زان تو شد به استفوانی ارزد
آسایش زندگی به بانی ارزد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد
اظهار نهانی به بھوانی ارزد

از فاک بفا صورت مهر انگیزد
هر ساعت آتشی به سر بریزد

بادی که ز کوی آن نگارین فیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد

وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
گر مردم نیک بد کند بد باشد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بفرد باشد

دری شمرم کش اصل از آتش باشد
کان باد که بد گل گذرد فوش باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد

بان دادنم از پی تو مشکل باشد
مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

تو شیردلی شکار تو دل باشد
وصل تو به هیله کی به حاصل باشد

این شیفتگی یک پھل فواھد شد
گویا که سر اندر سر دل فواھد شد

این ضامن صبر من فجل فواھد شد
بر فشک دوپای من به گل فواھد شد

زهد و ورع و سباده مردود تو شد
پیرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد

سرهای سران در سر سودای تو شد
بهبانها همه دختر سفنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد
دلها همه نقش بند زیبای تو شد

بر تن هنرش سپاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

در هجر توام قوت یک آه نماند
زین فیره سری که عشق مه رویانست

ننشسته به پیش فاصی و عامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نارفته به کوی صدق در گامی چند
بد کرده همه نام نگو نامی چند

فرمود که تا سبزه بر نرت یک چند
می خواند «وان یکبار» و می سوخت سپند

نقاش که بر نقش تو پرگار اخلند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

از خرقه گل همی شکایت کردند
با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که فروش بی‌نهایت کردند
چون کار خراقتشان روایت کردند

چون بر تو شبی گذشت نامت نبردند
بر سر ریزند و زیر پایت سپردند

ای گل نه به سیم اگر به جانم بفرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

در سبلیت تو به شاعری که نگرند
ترانه‌ی خشک فوبرویان نفرند

این بی‌ریشان که سبغی سیم و زرند
زر باید زر که تا غم از دل ببردند

طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند
آفر تو چه مرغی و ترا با چه فرند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند

کز سایه‌ی حشمت تو مهتر دورند
گر شکر تو گویند به جان معزورند

سادات به یک بار همه مهورند
از غایت مهر تو به دل رنهورند

از کوی تو عاشقان بی‌هوش کشند
تا غاشیه‌ی مهر تو بر دوش کشند

با یار تو جام زهر چون نوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ فویش

در راه قلندری ترا سر نکند
کورا همه آب بفرها تر نکند

تا عشق قد تو همپو پنبه نکند
این عشق درست از آن کس آید به جهان

عمر تو کرای سور و ماتم نکند
چه جای کراییم کراهم نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند
ز فم تو کرای آه و مرهم نکند

ور صبر کنی به تو نمودی نکند
و آتش زند اندرو و دودی نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او

تا کار مرا پو زلف درهم نکند
قاری که چنو گل سپر غم نکند

یک دم سر زلف فویش پر فم نکند
فارم نهد و عشق مرا کم نکند

مفلس مانند و از فبالت نرهند
پیراست درین جهان به جانی چه دهند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
من عاشق دلسوفته جانی دارم

جان و دل من زهر دو آبادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند

عشق و غم تو اگر چه بی دادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند

از دست فلک همیشه فونبارانند
بدبفتی و عاشقی مگر یارانند

آنها که اسیر عشق دلارانند
هرگز نشود بفت بد از عشق جدا

بسیار ز دیده فون دل ریفته‌اند
آنگاه به هیلت از تو بگریفته‌اند

آنها که درین حدیث آویفته‌اند
بس فخته که هر شبی برانگرفته‌اند

بر چهره ز فون دل نشان می‌بیند
تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم

مهر رز عاشقی دگرگون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

آن روز که مهر کارگردون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند

هر دم که بروی ما زنی دام بود
گر زندگی از جان طلبد قام بود

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود

از مرگ نیندیشد و هشیار بود
در فاک یکی شود که در نار بود

آن ذات که پرورده‌ی اسرار بود
تیمار همی فوری که در فاک شوم

نابوده و بود او همه سود بود
نابود شود هر آینه بود بود

هر بوده که او ز اصل نابود بود
گر یک نفسش پسند مقصود بود

جان گشته فراب و عالم آباد چه سود باشد
فخریاد رسی چو نیست فخریاد چه سود باشد

دل بنده‌ی عاشقی تن آزاد چه سود باشد
فخریاد همی فواهم و تو تن زده‌ای

سر، سر ز وفا شود ز اخسر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود

تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
تا باد نکویی ز سرت کم نشود

ترسم که دل از وصل تو فرم نشود
با من به وفا عهد تو مکلم نشود

دیوت همه جز راه بلا ننماید
می‌گوید من همی نگویم شاید

یک روز دلت به مهر ما نگراید
تا لاجرم اکنون که پنینت باید

پیش رخ تو نثار جان می‌باید
ای دوست چنانی که چنان می‌باید

آنی که فدای تو روان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو

ناففته دو چشم را عنا فرماید
گوید ز بدی فنده نیاید آید

گاهی خلکم گریستن فرماید
گاهیم به درد فنده لب بگشاید

با فوطه هزار جان ز تن بر باید
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
در فوطه بتا فمش ازین به باید

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید
عاشق به ره عشق پنهان می باید

تا عشق هنرهای خودش بنماید
با او همه غوغای جهان بر ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید
شاهنشه عشق روی اگر بنماید

آن نرگس پر فمار فرم نگرید
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید

وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز نندان تو دید

دی بنده چو آن لاله‌ی فندان تو دید
نی سیب در آن حقه‌ی مرجان تو دید

بیش‌ت باید ز عشق من داد نوید
چون دیده‌ی دیده‌ای سیه به که سفید

آکنون که سیاهی ای دل چون فورشید
کاندر پشمنی تو از عزیزمی جاوید

شب ماه منی و روز روشن فورشید
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید
روزی که نباشم به دیدارت امید

گفتم که به صدر ما نماند جاوید
گر سرد نگردد این نگارین فورشید

ای فورشیدی که نورت از روی امید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی

زو گشت درین جهان همه حسن پدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

یک ذره نسیم فاک پایت بوزید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید

سیب از چه نهی میان یکدانه‌ی نار
کاندر دهن مور نهی مهره‌ی مار

گویی که من از بلعبی دارم عار
این بلعبی نباشد ای زیبا یار

دست ملک‌الموت فرو ماند از کار
مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
از زاری تو به فون دل بیمون‌وار

نازان و گرازان به وثاق آمد یار
 جوشان ز تف فمر و فروشان ز فمار

نازان و گرازان به وثاق آمد یار
 جوشان و فروشانش گرفتیم به کنار

دیوانه و مستمان همی فواند یار
 دیوانه‌ی عاقلیم و مست هشیار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار
 گفتیم تو فروش باش که ما ای دلدار

نه دارد یار کار ما را تیمار
 احسنت ای دل، زه ای خلک، نیک ای یار

نه پرخ به کام ما بگردد یک بار
 نه نیز دلم را بر من هست تقرار

چون یار چنان دید ز من شد بیزار
 زانسان بفتی، چنین دلی، چونان یار

بفت و دل من ز من برآورد دمار
 زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار

فوی مه و فورشید مدار اندر سر
 نافوانده پو فورشید میا ای دلبر

ای گشته پو ماه و همپو فورشید سمر
 چون ماه به روزن کسان در منگر

وی پشم من از خرقا گیرنده پو ابر
 تو پای به دامن اندر آورده به صبر

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله‌ی کبر
 من دست ز آستین برون کرده ز عشق

در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
شاید که به فون دل کنم مژگان تر

آن کس که چو او نبود در دهر دگر
و اکنون که همی ز خاک برنارد سر

می ناز ازین حدیث و فود را بنواز
ساز ره عشق کن برو با او ساز

بازی بنگر عشق چه کرد دست آغاز
بر درگه این و آن چه کردی به مجاز

با مردم بی فرد نباشد دمساز
کورا نشود ز عالمی دیده خراز

هرگز دل من به آشکارا و به راز
من یار عیار فوادم و خاک انداز

اندر فور فویش کار ما را می ساز
لافیست به دست ما و منشور نیاز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز
ما کی گنجیم در سراپرده ی راز

چون شمع به پای باشم و تن به گداز
جان در بر آتشست و دل در دم گداز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز
تا بر ندم صبح به شبهای دراز

باز از شوخی بلعبی کرد آغاز
از ماست همی بوی پند آید باز

فوشفو شده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوز در آگند دگر باز از ناز

پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
تا فسته دل از تو عذر من فواهد باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز

دستار نماز در فراشات بیاز
مر مستان را چه جای روزه ست و نماز

فواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز

دهری که به یک دید نهی کام فراز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

عقلی که همیشه با روانی دمساز
بفتی که نباشیم زمانی هم باز

شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
اکنون نه شبنم شبست و نه روزم روز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبنم

وی رنگ تو نامیفته نقاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

ای گلبن نابسوده او باش هنوز
بوی تو نگر دست صبا نقاش هنوز

با شهوتهای و با هواایم هنوز
از دوست بدین سبب جداایم هنوز

آسیمه سران بی نوایم هنوز
زین هر دو پی هم بگرایم هنوز

قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

بر پرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده‌ی باده‌ی صافخیم هنوز

وی نرگس شهلای تو بس شورا انگیز
در جام و فحای تست کژدار و مریز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
هر قطره که می‌چکد ز فون دل من

رنج تنم از حریف آسوده می‌پرس
در بوده همی نگر ز نابوده می‌پرس

درد دلم از طبیب بیهوده می‌پرس
نالوده‌ی پاک را از آلوده می‌پرس

طرفه‌ست که جز در تو نیاویزد فس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد فس

ای دیده ز هر طرف که بر فینزد فس
هش دار که تا با تو کم آمینزد فس

سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

فواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس

چون نیستیم غم فراق تو نه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای چون هستی برده دل من به هوس
گر چون هستی به دستت آرام زین پس

در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
سردی همه از برای من داری و بس

ای من به تو زنده همپو مردم به نفس
گرمت بینم پو بنگرم با همه کس

با عشق تو صد هزار جان بافت نفس
با نام تو پیوست جمال همه کس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
لیکن پو همی می نگرم از همه کس

نتوان پو چراغ پیش تو دار نفس
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

شمعی که پو پروانه بود نزد تو کس
با مشعلی عشق تو با دست عسس

ناری که دلم همی بسوزی به هوس
فاکی که به تست بازگشت همه کس

بادی که بیاوری به ما جان پو نفس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس

ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دل نه همه وصال باشد فوش باش

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش

افکنده مرا به گفتگوی او باش
چون پرده دریده شد کنون باد باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش
یک شهر فبر که زاهدی شد قلاش

از لطف سفن گفت به هر معنی فوش
کز پنجره‌ی تنور نور آتش

با من ز درپه‌ای مشبک دلکش
می‌تافت چنان جمال آن هوراوش

ای چشم پر از فمار چماش تو فوش
بر عاشق پر فروش پرفاش تو فوش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو فوش
ای زلف سیه فروش فراهش تو فوش

پکند که فجاج فوش نبندد به درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر مهرش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
در کعبه‌ی حسن گشت و در پیش درش

پیراهن چرب را تو از تن درکش
در پیرهن چرب تو افتد آتش

چون نزد رهی در آیی ای دلبرکش
زیرا که چو گیرمت به شادی درکش

زان روی درین دلست پندین آتش
با خاک سر کوی تو دل دارم فوش

نی آب دو چشم داری ای هورافش
بی باد تکبر تو ای دلبرکش

از دیره‌ی این و آن چه بویی نم فویش
آنگاه بزی به ناز در عالم فویش

با سینه‌ی این و آن چه گویی غم فویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم فویش

بیهوده مدار هر دو عالم به فروش
در دوزخ مست به که در فلد به هوش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
گر هر دو جهان نباشد در فرمان

بی رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش
من طبع تو نیک دانم و طالع فویش

ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کی گویی ترا نیازم پیش

هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبفتی فویش

که در پی دین رویم و گه در پی کیش
در جمله ز ما مرگ فرد دارد پیش

صد ره بود از توانگر نادان پیش
و آن شاد بود مدام از دانش فویش

هر چند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

امروز قراری نه به کار دل فویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل فویش

دی آمدنی به هیرت از منزل فویش
فردا شدنی به پیزی از حاصل فویش

اغلند به باغ و راغ آوازه‌ی فویش
تا بشناسد بهار اندازه‌ی فویش

آراست بهار کوی و دروازه‌ی فویش
بنمای بهار را رخ تازه‌ی فویش

شد سوخته و کشته جهانی درویش
گور شهدا هزار فواهد شد پیش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
در شهر چین فو که تو آوردی پیش

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
پس فیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
تا روز به یک سوختم داشت چو شمع

بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

از یار وفا مجوی کاند، هر باغ
تا با فودی از عشق منه بر دل داغ

زیباتری از جوانی و مال و فراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ

بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
تا فو داری تو دوست کشتن چو چراغ

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
ناییم بوم پیش چو فورشید و چراغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
فورشید و چراغ من بدی و پس از این

وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
غمهای تو می فورم از آنم فارغ

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
خود را به تو داده ام از آنم بی غم

در پیش دلم کشید فوش رایت عشق
در شان دل من آمدی آیت عشق

تا دید هوات در دلم غایت عشق
گر و هی ز آسمان گسسته نشدی

بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق

زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

بجز من به جهان نبود کس در فور عشق
یک بار به طبع فوش شدم پاکر عشق

تا باز رهم من از بلا و سر عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

تفویل کنم نام خود از دختر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق

بجز مسند عشق نیست در مفرش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

بجز تیر بلا نبود در ترکش عشق
بجز دست قضا نیست بنبیت کش عشق

وین رنج تو هست از دل آورده‌ی عشق
بینند دلی به نازپرورده‌ی عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده‌ی عشق
گر بر دارم ز پیش دل پرده‌ی عشق

کی باز آرد فرد ز ره برده‌ی عشق
ای فواجه چه واقفی تو از فرده‌ی عشق

کی بسته کند عقل سراپرده‌ی عشق
بسیار ز زنده به بود مرده‌ی عشق

بانی دارم ز سوز پروانه‌ی عشق
هشیار همه بهان و دیوانه‌ی عشق

پشمی دارم ز اشک پیمانه‌ی عشق
امروز منم قدیم در فانه‌ی عشق

پس چون شده‌ای دلا تو همسایه‌ی عشق
اینست بتا مایه و سرمایه‌ی عشق

فورشید سما بسوزد از سایه‌ی عشق
بجز آتش عشق نیست پیرایه‌ی عشق

از صبر غنی شدم به سرمایه‌ی عشق
بر من به غلط بیست پیرایه‌ی عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه‌ی عشق
دولت که فکند بر سرم سایه‌ی عشق

تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
فردا کنم از دست تو بر تارک فاک

کردی تو پریر آب وصل از رخ پاک
امروز شدی ز باد سردم بی‌باک

همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک
آثار تو و شفص تو دور از ادراک

ای آصف این زمانه از فاطر پاک
ای همپو فرشته اندری عالم فاک

فورشید همی نمودی از عارض پاک
ای روز زمانه «انعم الله مساک

زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک
امروز به عارضت همی گوید فاک

نی رقص کند بر آن رفان فال به فال
گردنده چو روزگاری از فال به فال

ناید به کف آن زلف سمن مال به مال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال

در عشق بجز درد ندارم حاصل
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

هر چند شدم ز عش تو فوار و فیل
از تو نکنم شکایت ای شمع پگل

از وصل تو هجر فیزد از عز تو دل
ای یک شبه همپو شمع و یک روزه چو گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
پر مشغله و میان تهی همپو دهل

در کوشش فصم تو چو هر بی حاصل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

از گفته‌ی بدگوی تو چون هر عاقل
فالی نکنم تا نهندم در گل

بیرون نبری زیره به کرمان ای گل
هان پاک مزین بر به گریبان ای گل

با پهره‌ی آن نگار فندان ای گل
بیهوده تن فویش مرزبان ای گل

وز بی فبری کار اجل داشته سول
نایافته از زمانه یک ساعت مهول

ای عمر عزیز داده بر باد ز بول
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش

زخمم چه زنی نه مرد بازوی توام
بگذاشتم این حدیث، هندوی توام

در عشق تو ففته همپو ابروی توام
در فشم شدی که گفتمت ترک منی؟

در صف بلا گریه دهی ناورد
در مذهب و راه عاشقی نامرد

از روی عتاب اگر چه گویی سرد
روزی اگر از وفای تو برگرد

در هجر بسی شب که به روز آورد
گر جان بر من از دست تو مرد مرد

بسیار ز عاشقیت غمها خورد
رنج دل و فون دیده حاصل کرد

در یافتن کام خدای دارم
بر رهگذر باد پراغی دارم

بر دل ز غم خرق داغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم

تا بهره ز دیدار تو چون بردارم
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

بر تهمت عود فشک پیدی دارم
کافر به تو جز درد امیدی دارم

هر روز به درد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ برمفروز

نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم
از سگ بترم اگر به مردم دارم

نامت پس ازین یارا به اسم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

چون فاکستر به روز ز آتش فیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

در فوابگه از دل شب آتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم

آب انگارم گر چه در آتش باشم
گر قصد به کشتنم کند فوش باشم

چون در غم آن نگار سرکش باشم
چون من به مراد آن پیوش باشم

خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
تا جانم بر آید اشک می بار ای چشم

گفتم خود را ز فس نگهدار ای چشم
و اکنون که به دیده در زدی فار ای چشم

بر نافن من گیا دمید از نم چشم
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود

عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
کز گوهر فود ملایکت را فویشم

گر با فلکم کنی برابر پیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم

شب کرد ازو هزیمت و برد چشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

روز آمد و برکشید فورشید علم
گویی ز میان آن دو زلفین به فم

هم روی مصاف آمد و هم پشت چشم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم

چون لاله به روز باد سر بر خاکم
در غم فوردن چو یاسمین چالاکم

چون گل صنما جامه به صد چاکم
چون شاخ بنفشه کوثر و اندوهناکم

زیرا که همی نیاید اندر چنگم
گردنده چو دولت و دو تا چون چنگم

با دولت حسن دوست اندر چنگم
چون برد ز رخ دولت چنگی رنگم

مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
قاری و گلی با من و با یک عالم

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم

امید وصال تو تماشای دلم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه ای بتا که بندی مملکم

چون زلف تو درهم زده شد ایامم
کز جمله ی بندگان نویسی نامم

پر شد ز شراب عشق جانایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم

تا بر پایت هزار پندان نزنم
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

یک بوسه بر آن لبان فندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من

بی دیدارت عیش مرغه چکنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شادکنم

فود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
شایسته ی تو نیم، چه تدبیر کنم

گیرم ز غمت جان و فرد پیر کنم
بر هر دو جهان چوار تکبیر کنم

بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هرگز نروم به گام در دام تو دم

دارد پشتم ز وعده‌ی نام تو نم
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم

وی چون اثر فلق تو صبرم کم کم
با این همه تو بوی و آفر هم هم

ای چون شکن زلف تو پشتم نم نم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم

از بودن خود همیشه اندر منم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

از آمدنم خزود رنج بدنم
وز بیم شدن باغم و درد هنرم

بوینده‌ی نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیره‌ی من نیست چرا

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
بانی که نفواهم که ز تو دور شوم

فتنی که به آمدنت منصور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم

در هجر بسی راه سپردیم بوم
رنجی که به روزگار بردیم بوم

در وصل شب و روز شمردیم بوم
تقدیر به یکساعت برداد به باد

ما با رخ و با فرام تو برناییم
فود چرم تو کرده‌ای که مهرم ماییم

مهرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما چرم ترا چو روی تو آراییم

در خدمت مفتار خلک شد بایم
کامروز ستون آسمان را شایم

چوبی بودم بود به گل در پایم
در خدمت او پنهان قوی شد رایم

معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها خرو داشته‌ایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم

امروز همه اسیر فورد و فواییم
سرمایه تویی سود ز فود کی یاییم

چون می دانی همه ز فاک و آبییم
در تو نرسیم اگر بسی بشتاییم

یک چند به کفر و کافری سافته‌ایم
از کفر به اسلام نپردافته‌ایم

یک چند در اسلام فرس تافته‌ایم
چون قاعده‌ی عشق تو بشناخته‌ایم

در بوته‌ی روزگار بگداخته‌ایم
نقدی به امید نسیه در بافته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم
کاری نو چو کار عاقلان سافته‌ایم

وز گوش غلام های و هوی تو شدیم
بازیپه‌ی کودکان کوی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

ما شربت هجر تو پیشیدیم و شدیم
در چستن وصل تو ز نایافتنت

دور از تو هزار درد و مصنت دیدیم
تو عشوه فروفتی و ما بفریدیم

زان یک نظر نوان که ما دزدیدیم
اندر هوست پرده‌ی خود بدریدیم

صبحی که نه با تو، وقت شام انگاریم
بی تو همه فرمی حرام انگاریم

کاری که نه با تو بی نظام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم

ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

تا ظن نبوی که از تو آگاه‌تریم
هر چند به کار فویش روباه‌تریم

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
ما فاک فروشیم و بدان آب فوریم

مانده‌ی باد اگر چه بی پا و سریم
زان پیش که رفت ما سوی فاک کشند

باری به غمت به گرد عالم فاشیم
سودای تو می‌پزیم و فوش می‌باشیم

با فوی بد تو گر چه در پر فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله‌ی او باشیم

آنرا مانی که کرد احمد به دو نیم
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی

بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
چون سایه شدی ترا چه جیغون چه بهیم

قائم به فودی از آن شب و روز مقیم
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم

فخته شدگان چشم و زلف و فالیم
روشن بفوریم و تیره بر سر مالیم

قلاشانیم و لاابالی مالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم

زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
فون دل من مبارکت باد ای جان

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان
گر به شودی ز ما ترا نا شادی

استام ز زر همی زنی بهر خران
منصور سعید رست وای دگران

اکنون که ز دونی ای جهان گذران
از ننگ تو ای مزین بی فبران

دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

عقلی که فلاخ تو گزیدن نتوان
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان

با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان
با هشت زبان راز نماند پنهان

یک شب غم هجران تو ای جان جهان
موسوم همه جان شد آن راز جهان

که عهد شکن شوی پو رشوت پویان
این در نفورد ز فعل نیکورویان

که سوی من آیی از لطیفی پویان
که برگردی ستیزه‌ی بدگویان

غم فورد مرا غمم نفواهی فوردن
تو ممتشمی مرا چه باید کردن

آزار ترا گرچه نهادم کردن
از ممتشمی نیست مرا آزدن

واندر صمرا پلنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

اندر دریا نهنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن

صد بار بتر زان که در آتش بودن
فوش باید بود وقت نافوش بودن

در بند بلای آن بت کش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن

واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
بگزین ز جهان نشستن و آسودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن
چون رزق نفوهدت ز رنج افزودن

طرفه‌ست که جز با تو نیامیزد فس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد فس

ای دیده ز هر طرف که برفیند فس
هشدار که تا با تو کم آمیزد فس

ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

گر شاد نفواهی این دلم شاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این فسته دلم

پشم از پی کشتن رهی تیز مکن
با من سفنان و هشت انگیز مکن

فرمان مسود فتنه انگیز مکن
چون عذر گذشته را نفواهی باری

ای بس دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق یا تو گنهی یا من

تا با خودی ارچه همنشینی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من

که نگذاری که گدومت پیرامن
تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

که بردوزی به دامنم بر دامن
که دوست همی شماریم که دشمن

گر جان بدهم نیایدت یاد از من
می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

اکنون که ستد هوای تو داد از من
مسکین من مستمند کاندرا غم تو

که بگریزی ز بیم خصم از بر من
تو مصلح و من رند نداری سر من

که یار شوی تو با ملامت گر من
بگذار مرا چو نیستی در فور من

تا چون زر شد کار تو ای سیمین تن
بدعهد نکلوروی ندیدم چو تو من

با من شب و روز گرم بودی به سفن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن

گلبوی شود ز نام تو کام و دهن
چون گل بر تست خار بر دیده‌ی من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن

تا سور ترا به دل نگردد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش ز فم دو زن

پندی دهمت اگر پذیری ای تن
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن

با من تو به بند دامن اندر دامن
هر دو به فرابات گر فختیم وطن

ای یار قلندر فراباتی من
من نیز قلندرانه در دادم تن

دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه نکوشی تو به فون دل من

گر کرده بدی تو آزمون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من

کایزد به بدت باز دهد پاداشن
لفتی بنه ای دوست برای دشمن

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بریها با من

دل تیره و پاک دامن و خاک وطن
نالنده و گردان و رسن در گردن

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
چون پرخ پراست فصمت ای گرد افکن

دارم به تو دل ترا چو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

شادی ز غم تو یک جهان دارم من
کز فویشتنت نیز نهان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرتت پنهان دارم من

عقلی نه که از عشق پرهیزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

بفتی نه که با دوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

و آزردهن تو ز طبع تو پرده‌ی من
گر عفو کنی گناه ناکرده‌ی من

ای بی سببی همیشه آزرده‌ی من
بر پرخ زند بفت سراپرده‌ی من

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر فیره چرخ آنگه کنم سوی تو من

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمانم ار بمانم ز تو من

از عشوه‌ی پرخ در امانم ز تو من
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دلها همه آب گشت و جانها همه فون
ای بر علمت فرد رد و گردون دون

مقا که کم از نیست بود وزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

در جنب گرانی تو ای نوشتگین
وین از همه طرفه تر که در پشم یقین

آن قوت ملک آمد و این قوت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام دواند هر دو بوینده‌ی کین
هر روز کند اسب سعادت را زین

امسال عزیز کرد ما را چون دین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

پار ارچه نمی کرد چو کفرم تمکین
در پرورش عاشقی ای قبله ی چین

جز در ره مردمی نپویم با تو
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

آب ارچه نمی رود به جویم با تو
گویی که چه کرده ام نگویی با من

وی صورت بفت عقل نازنده به تو
ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

ای طالع سعد روح خرفنده به تو
ای آب حیات شرع پاینده به تو

در شب مرو ای شده فُجُل ماه به تو
آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو
گر رنج رسد مباد ناگاه به تو

در حسن زمانه را نویدست از تو
این رسم سیه گری سپیدست از تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
مه را به ضیا هنوز امیدست از تو

آوازه به شهر در پراکند از تو
ای فتنه ی روزگار تا چند از تو

بی آنکه به کس رسید پیوند از تو
کس بر دل تو نیست فداوند از تو

در بلعربی هم به تو ماند غم تو
غمناک شوم گرم نماند غم تو

بجز گرد دلم گشت نداند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو

دل مرد رهی را که برآمد دم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای مفلس ما ز مجلس فرم تو
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو

اقبال فرو شد که برآمد دم تو
جان پیست که فون نگرید اندر غم تو

ای بی تو دلیل اشوب و ادهم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو

وز رشک گریبان تو و دامن تو
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا

بفکنند سپر در صف اندیشه‌ی تو
چون موم شود در کف اندیشه‌ی تو

دل سوخته شد در تف اندیشه‌ی تو
دل خود چه کند سنگ فاره و آهن سرد

وی مطلع مه کناره‌ی ریشه‌ی تو
تو بی فبر و جهان در اندیشه‌ی تو

ای زلف و رخ تو مایه‌ی پیشه‌ی تو
وی کشته هزار شیر در پیشه‌ی تو

وی رنگ گل و بوی گلاب از فوی تو
ای من سر فویش کشته ام در پی تو

ای همت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو

یا تن که بود که ملک راند بی تو
جان زهره ندارد که بماند بی تو

دل کیست که گوهری فشانند بی تو
حقا که فرد راه نداند بی تو

چون خاک ز خود فبر ندارم بی تو
از باد پیرس تا چه دارم بی تو

چون آتش تیز بی قرارم بی تو
بر آب همی قدم گذارم بی تو

وی دل زدگی به گرد و فون در فون شو
با دیده در آی و بی زبان بیرون شو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو
در پرده ای آن نگار دیگرگون شو

عذر است همه زاویه ها و امق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

اندر ره عشق دلبران صادق کو
یک شهر همه طبیب شد هازق کو

آن کودک زن خریب مردانگن کو
آن صبر که بازماند آن از من کو

باز آن پسر چه زنج فوش زن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و بردت

تابنده فدای در هوایتان کو
زیبای زمانه بلمعالیتان کو

ای معتبران شهر وایتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو

بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که اگر نکوترم داری به

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه
از تو به کسی گله نکردم بالله

موصوف صفت سفره‌ی ذاتیم همه
چون رخت صفت عین حیاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در ممانیم همه

هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
کاینه سیه نگردد از روی سیاه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه
از گفته‌ی بدگویی ز ما عذر مفواه

داری سه چهار پنج ماهم گمراه
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه
ای شش بهت و هفت فلک را به تو راه

از لطف سفن گفت و من استاده به راه
صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

با من ز درپه‌ای مشبک دلفواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همپیمان سازی به

زین عالم بی وفا پردازی به
عالم پو به دست ابلهان دادستند

با حالت نقد وقت در سازی به
بتفانه اگر ز بت پردازی به

گر تو به صلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر ز زهد نغدازی به

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

بجز یاد تو دل بجز چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه‌ی دلبری کنون دوخته‌ای

کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
کامروز پو نقش فوطه در هم شده‌ای

در جامه و فوطه سفت فرم شده‌ای
در فواب ندانم که چه دیدستی دوش

در چشم بجای روشنایی شده‌ای
اندر نور صحبت سنایی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت فدایی شده‌ای
از رندی سوی پارسایی شده‌ای

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
تا فط نگو بر رخ فرخ زده‌ای

تا نقطه‌ی فال مشک بر رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ‌ست

در بردن دل تو زوخنون آمده‌ای
گوی که ز چشم من برون آمده‌ای

هر چند به دلبری کنون آمده‌ای
آلوده همه جامه به فون آمده‌ای

در وعده پو عهد فویش سست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سفت چست آمده‌ای

در حسن پو عشق نادرست آمده‌ای
در دلبری ار چند نفست آمده‌ای

چون باد بزبان شوم ز ناپروایی
همپون قلم آن کنم که تو فرمایی

فشنودی تو بهویم ای مولایی
چون شمع اگر سرم ز تن بربایی

چون باد بزبان شوم ز ناپروایی
چون آب روانه گردم از مولایی

چون نار اگرم فروفتن فرمایی
زیر قدم خود ار پو فاکم سایی

گفتی که بمیر تا دلت بربایی
می بشکیم کنون چه میفرمایی

گفتم که بیدم از تو ای بینایی
گفتار ترا به آزمایش کردم

چون لاله ز فنده هیچ می ناسایی
زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی

وانگه ز برون بغای او میجویی
از پنبه همی کشتن آتش جویی

تا تو ز درون وفای او میجویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی

یا کی مرد آنکه زندگانش تویی
آنرا که به نقد این جهانیش تویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی
در نسیه ای آن جهان کجا بندد دل

کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
فوش باش که در جمله جهان تو تویی

بیزار شو از خود که زیان تو تویی
پیدا دگران راست نوان تو تویی

شخصی که جمال روزگارست تویی
شمسی که ز نیم یادگارست تویی

مردی که برای دین سوارست تویی
پرفی که به ذات کامگارست تویی

چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی

یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
الله ازین نکوتر که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من

پدرام تر از مسند و گاهی گویی
تا خود به کجا رسید خواهی گویی

روشن تر از آفتاب و ماهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی

بنمای دلی را که نبردی از جای
فصمی دل بندگان کند بر تو خدای

بایی که نمودی آن رخ روح افزای
ز آنروز بیندیش که بی علت و دای

مهرافزایم گر چه بود کین افزای
خود را چو کمر در دل او سازم جای

با فصم تو از پی تو ای دهر آرای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای

نالان چو کمانچه ام فروشان چون نای
چون پنگ ستاره ام به خدمت بر پای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای
تا چون بر بط بسازیم بر بر جای

وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
بندنده فدایست و گشاینده فدای

خود را چو عطا دهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای

پس در عقبم همی زنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم از هر بابی

در پیش خودم همی کنی آنبابی
جاوید شبی بیاید و موتابی

تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

شب را سلب روز فروزان کردی
چون قصه به فون صد مسلمان کردی

بر آتش فرقتم نشانندی و شدی
فاکم به دو دیده بر فحشانندی و شدی

صد چشمه ز چشم من بر اندی و شدی
چون بار جهنده آمدی تنگ برم

من می‌گیریم ز درد و تو می‌فندی
تو هندویبی و برنده باشد هندی

ای رفته و دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بپیری و دل برکندی

بیهوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ تر از آنست که می‌پنداری

ای دل منیوش از آن صنم دلاری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو

در هر سر غمزه رستفیزی داری
روزی داری از آنکه ریزی داری

در هر فم زلف مشکبیزی داری
روگر چه ز عاشقان گریزی داری

چون نرگس تیر ماه فواجم ببری
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری

نه نیز به چشم رهم در من نگری
آبم نبری و پوستینم ندری

گیرم که غم هجر وصالم نفوری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست

وز سیرت زاهدان نگو نام تری
من سوختم و تو هر زمان فام تری

از نکته‌ی فاضلان به اندام تری
از رود و سرود و می غم انجام تری

اندر دل و جان من روایی گیری
در فشم شوی کم سنایی گیری

گفتی که چو راه آشنایی گیری
کی دانستم که بی وفایی گیری

دل بر تو نهادن ای بت از بی فبری
هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

باشد همه را چو بر ستاره‌ی سمری
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری

فواهی که به هر دو عالم اندر نگری
کانچا که همی ترسی ازو می‌گذری

راهی که به اندیشه‌ی دل می‌سپری
در سرت همیشه سیرت گردون دار

وز شرم جمالت آفتاب اندر فوی
آفر چو ستاره شوخ پیشمی تا کی

هست از دم من همیشه پرخ اندر دی
هر روز چو مه به منزلی داری پی

چون گل که بیوییم برون اندازی
چنگم که ز بهر زدند می سازی

چون بلبل داریم برای بازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

چون سوزن و در سینه‌ی سوزن سوزی
چون سوزن خود به دست گیرد روزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی
باشد که مرا به قول نیک آموزی

در بر نگذارمش که سازم هوسی
در سر نگذارمش که ماند نفسی

در هجر تو گر دلم گراید به فسی
ور دیده نگه کند به دیدار کسی

تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

در دولت صاحب قرانی باشی
بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

در قدمت ما اگر زمانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
یک مزبله گو مباش پند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

وی ابر امید ناامیدی تا کی
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

ای عود بهشت فعل پیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آفر

وین بافتن عشق ریایی تا کی
آفر بنگویی این دغایی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی
از هر چه مرا بود بپردی همه پاک

همچون دگران قماشه‌ای داشت می
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشت می

گر دنیا را به فاشه‌ای داشت می
لولی گویی مرا و گر لولیمی

برگرد بنگوش ز می بینی فوی
صد توبه شکستم به که یک کوزه‌ی می

می فور که ظریفان جهان را دردی
تا کی گویی توبه شکستم می می

ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
نه آمد می نه شدمی نه بدمی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب

معشوقه درین شهر بسی داشتی
در هر نفسی همنفسی داشتی

گر من سر ناز هر نفسی داشتی
ور بر دل خود دست رسی داشتی

کی بسته‌ی آن زلف و رخ نیکومی
و آن فو که تراست کاشکی من تومی

گر من چو تو سنگین دل و نافوش فومی
این دل که تراست کاشکی تو منمی

از شهر جدا مشو که اندر مانی
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
تا لاجرم اکنون تو و بی خرمانی

با لذت علم و قوت و ایمانی
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

ای آنکه مرا به جای عقل و بانی
از دوستی تو زنده گردد دانی

در عشق چه لفظهاست بردوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

پرسی که ز بهر مجلس اخروختنی
ای بی فبر از سوخته و سوختنی

صد تیغ بیفا بر من مسکین نرنی
از کوه پلنگ آری و در من گلنی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی
آن روز که کم باشد آن ممتنی

خود چون زلفی پر گره‌ای بی‌معنی
با ما تو برین دلی زه‌ای بی‌معنی

گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی
گفتی ز که یابیم به‌ای بی‌معنی

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
تا هر چه کمست ازو تو کمتر نشوی

تا مفرقه و رانده‌ی هر در نشوی
مقا که بدین حدیث همسر نشوی

بجز باره و بجز سماع و بجز یار مپوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

بجز راه قلندر و فرابات مپوی
پر کن قرح شراب و در پیش سبوی

پیش شمن صفات خود لات شوی
کائنگه که پراننده شوی مات شوی

گیرم که مقدم مقالات شوی
بجز جمع مباش تا مگر ذات شوی

یا جمله همه زیان بی سود شوی
زینگونه به کام دشمنان زود شوی

با هر تاری سوخته چون پود شوی
در دیده‌ی عهد دوستان دود شوی

وان فاک کنم ز دیده‌تر گر فواهی
جان نیز دل انگار و بیدگر فواهی

بر فاک نهم پیش تو سرگر فواهی
ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست

تا کی به مراد خود بهانی فواهی
زین مسبد و زان میکره نانی فواهی

تا کی ز غم بهان امانی فواهی
چون در فور فویشتن تمنا کنی

وز خود ز سر سفن فروشی نرهی
از فلق و ز خود جز به خموشی نرهی

از فلق ز راه تیزگوشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی

درهم زده شد عشق و تمناه رهی
جز جان نبود تعبیه در آه رهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم

چون نای میان تهی و پر بند چو نی
بد عهد چو روزگار و مکروه چو قی

ای شور چو آب کاهه و تلخ چو می
بی چربش همچون بگر و سفت چو پی

جاوید ایران

پاینده ایران و ایرانی

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.